

## «زندگی و شعر روبر دسنوس»<sup>۱</sup>

روبر دسنوس، چهارم ژوئیه‌ی سال ۱۹۰۰ در پاریس به دنیا آمد. پدرش لوسین دسنوس، کارمند بانک بود. خانواده‌ی دسنوس تا سال ۱۹۱۳ در محله‌ی سن مری زندگی می‌کردند. محله‌ی سن مری یکی از محله‌های عمومی بازار پاریس است. دسنوس در تمامی عمرش دلبسته‌ی این محله بود و اغلب در شعرهایش از آن نام می‌برد.

کودکی با چشمان آبی، موهای ژولیده، قیافه‌ای شوخ و اندامی لاغر در پیاده روهای خیابان لومبار در محله‌ی سن مری لی‌لی بازی می‌کند. دسنوس دانش‌آموز خوبی نبود، اما شیفته‌ی ادبیات بود. در واقع درس‌ها برایش جذابیتی نداشتند، مخصوصاً از بحث‌های وطن‌پرستانه رایج در مدرسه به شدت بیزار بود. بیشتر ترجیح می‌داد هوگو و بودلر بخواند و بسیار به فرهنگ عامه علاقه داشت.

شعر دسنوس را در دو کلمه می‌توان خلاصه کرد؛ عشق و آزادی. هرچند دسنوس شاعری آکادمیک نیست و فقط تا شانزده سالگی درس خوانده، اما شعر را به خوبی می‌شناسد و استعدادی شگرف در نوشتن شعر دارد.

دسنوس شاعری مردمی بود که مخاطب شعرهایش همه‌ی انسان‌ها هستند، در هر کجای جهان، پیر و جوان، فرهیخته و عامی. دسنوس حتا برای کودکان هم شعر می‌نوشت، شعرهایی که به گفته‌ی خودش دیرتر از سایر شعرهایش فراموش خواهند شد. البته در این شعرها نیز اندیشه‌های آزادی خواهانه مشهود هستند و با همه‌ی سادگی، درون مایه‌ای سیاسی دارند چنان که در شعر گورخر می‌بینیم.

گورخر، اسب تاریکی‌ها

یا را بلند می‌کند. چشم‌ها را می‌بندد،

...

و در علفزار می‌چرد

علف‌های افسونگری را.

زندادان اما بر پوستش،

<sup>۱</sup> برگرفته از مقدمه‌ی مترجم در کتاب «خیابان سن مارتن، روبر دسنوس، ترجمه‌ی سهراب کریمی، موسسه انتشاراتی روزنامه ایران، ۱۳۹۰»

برجای نهاده سایه‌ی میله‌ها را.

شعر دسنوس پر از اندیشه‌های آزادی خواهانه و تصویرهای انسانی، ساده و در عین حال زیبا است.

دسنوس در شانزده سالگی، یعنی سال ۱۹۱۶ مدرسه را ترک کرد و در داروخانه‌ای بزرگ در خیابان پوه مشغول به کار شد.

او در این سن شعر هم می‌نوشت:

صنوبرها، شب هنگام، می‌گیرند

و صدای سرنوشت

هر لحظه فرا می‌خواند

مرگ را ...

دسنوس چاپ آثارش را در سال ۱۹۱۸ با *تربیبون دژن*، مجله‌ای با گرایش‌های اجتماعی آغاز کرد. در سال ۱۹۱۹ منشی ژان دو بونفون و مدیر انتشارات او شد. در مجله‌ی *آوانگارد تره دونیون*، تعدادی از شعرهایش را چاپ کرد که برخی از آن‌ها را به شدت تحت تأثیر گیوم آپولینر نوشته بود. دسنوس به لطف لویی گونزاک فریک شاعر با بنیامین پره ملاقات کرد. پره، دسنوس را با آندره بروتون آشنا کرد. در اوایل دهه ۱۹۲۰ دسنوس باید برای خدمت سربازی به شومون و سپس مراکش می‌رفت و نیز در همان دوره بود که به جنبش سوررئالیسم پیوست. پیش از آن، جنبش دادائیسیم شکست خورده بود و سوررئالیست‌هایی چون آندره بروتون و بنیامین پره سعی می‌کردند با تجربه‌ی *نوشتار خودکار*<sup>۲</sup>، تحت تأثیر نظریه‌های فروید، ناخودآگاه را به واسطه‌ی هیپنوتیزم، مخدر و دیگر تکنیک‌های اولیه‌ی روانکاوی، وارد زبان کنند و ساحت جدیدی در ادبیات و زبان را تجربه کنند. در سال‌های ۱۹۲۴ تا ۱۹۲۶ دسنوس در چند تظاهرات سوررئالیستی شرکت کرد و بسیاری از اعلامیه‌ها و نامه‌های سرگشاده‌ی گروه را امضا کرد. دسنوس از سال ۱۹۲۴ تا سال ۱۹۲۹ نویسنده‌ی مجله‌ی *رولوسیون سوررئالیست* بود. او برای گذران زندگی مجبور به انجام کارهایی مانند حسابداری، دلالی آگهی تبلیغاتی، روزنامه‌نگاری و... شد.

<sup>۲</sup> سبک نوشتن فی البداهه بدون توجه به قواعد دستوری و نگارشی و بدون دخالت خودآگاه نویسنده که به وسیله‌ی سوررئالیست‌ها رواج داده شد و هدف آن اراده‌ی نوع جدیدی از آفرینش ادبی و آزادسازی اندیشه بود. *میان‌های مغناطیسی اثر مشترک بروتون و سوپو اولین اثری بود که به پیروی از این روش نوشته شد.*

در سال ۱۹۲۶ دسنوس اثری که شامل شعرهای سال ۱۹۲۳ است را منتشر کرد؛ کتابی که نوشتار خودکار تا حدی در آن محو و فراموش شده است. در سال ۱۹۲۶ استفاده از مواد مخدر را تجربه کرد، که ایده‌ی خوبی نبوده و رمانی که حاصل این تجربه بود، *شراب ریخت* (۱۹۳۳) بدون شک بزرگترین شکست ادبی او محسوب می‌شود.

در سال ۱۹۲۷ که بروتون، آراگون، الوار، پره و اونیک از حزب کمونیست دفاع می‌کردند، دسنوس از کسانی بود که مغایرت فعالیت سوررئالیستی را با عضویت و همکاری در این حزب اعلام می‌کرد و در نهایت روابط دسنوس با سوررئالیست‌ها رفته رفته رو به سردی گذاشت.

سال ۱۹۲۹ هنگامی که آندره بروتون و لویی آراگون سعی در از سرگیری مجدد فعالیت گروهی داشتند، دسنوس نیز مانند لیری، مسون، باتای و لامبور از این عمل خودداری کرد. جنایی دسنوس از سوررئالیست‌ها خیلی طول نکشید و در دسامبر همین سال هنگامی که دومین بیانیه‌ی سوررئالیسم منتشر شد، با از بین رفتن اختلاف میان بروتون و دسنوس این جدایی پایان یافت و بروتون شش صفحه از بیانیه را به دسنوس اختصاص داد. در این صفحات می‌خوانیم:

«دسنوس از هم‌هی ما به حقیقت سوررئالیسم نزدیکتر بوده است، در آثار بدیع و در کنار تجارب بسیارش که در خور او هستند، انتظاری را که من از سوررئالیسم داشتم به طور کامل برآورده کرد و مرا بر آن داشت که باز هم چنین چیزی را انتظار بکشم. امروز دسنوس به خواست خود از سوررئالیسم می‌گوید. مهارت شگفت‌انگیز وی در بیان افکارش، که از دست می‌رود، چنان با ارزش است همچون درس گفتارهایی باشکوه ما را به سوی خود جذب می‌کند، دسنوس فی‌البداهه افکار خود را عرضه می‌کند و کاری برای حفظ برگ‌هایی که در کوران زندگی‌اش به پرواز در می‌آیند انجام نمی‌دهد».

کمی بعد آراگون با سوءنیتی خاص مسئول محاکمه‌ی بی‌چون و چرای دسنوس شد و در *سوررئالیسم در خدمت انقلاب* نوشت: «زبان دسنوس دست کم به اندازه احساساتی بودنش مدرسه‌ای و کتابی است. این زبان آنقدر کم از زندگی نشأت می‌گیرد که به نظر می‌رسد غیر ممکن است از پوست خز صحبت کند و به خود این حیوان ربطی داشته باشد، از آب صحبت کند بدون نام بردن از امواج، از جلگه‌ای صحبت کند که یک استپ نباشد و این همه را با چشم و هم چشمی انجام می‌دهد. در این جا کلیشه‌ی معلومات رمانتیک از فرهنگ فرسوده‌ی قرن هجدهم به عاریت گرفته شده‌اند. یاس‌های خیالی، گل مینای سکوت، ماه متفکرانه ایستاده بود، نیمه شب پرتنیز. البته کار به همین جا ختم نمی‌شود و باید سؤال‌های احمقانه‌ای را نیز ذکر کرد که مطرح ساختن‌شان به خاطر چشم و هم چشمی با آدم‌هایی مرموز است و از قضا در این کار زیاده روی می‌کند».

از این زمان به بعد دسنوس همیشه یک تک تیرانداز باقی می‌ماند. سال ۱۹۳۰ به هنگام بحران سوررنالیسم جسدها و کالاهای منتشر می‌شود، مجموعه‌ای که در بردارنده شعرهایی است که طی سال‌های ۱۹۱۹ تا ۱۹۲۹ در مجلات مختلف چاپ شده بودند. در سال‌های دهه‌ی سی به ندرت اثری از دسنوس منتشر می‌شود. طی این دوره اگر چه او دست از نوشتن نمی‌کشد ولی کمتر می‌نویسد، (تنها مجموعه منتشر شده‌اش چهاربی‌سر، به سال ۱۹۳۰ بود).

دسنوس روزنامه‌نگاری را رها می‌کند چون روزنامه‌هایی که در آن‌ها می‌نوشت یا ورشکست شدند و یا به علت بحرانی که به شدت فرانسه را تحت تأثیر قرار داد، دیگر چاپ نمی‌شدند.

اما در سال ۱۹۳۲ پل د'آرم، یکی از دست‌اندرکاران رادیو به دسنوس پیشنهاد کار می‌دهد. دسنوس با همکاری او برنامه‌ی معروف رادیویی شکوهی بزرگ فانتوماس را اجرا می‌کند. موسیقی این برنامه را کرت ویل می‌سازد و آنتون آر تو که مدیریت امور دراماتیک را به عهده دارد نقش فانتوماس را بازی می‌کند. همچنین دسنوس سرپرستی گروهی که هر روز هفته برنامه‌های رادیویی برای رادیولوگزامبور و پست پاریزین اجرا می‌کند، را به عهده می‌گیرد.

تجربه‌ی رادیویی رویه ادبی دسنوس را دستخوش تغییر می‌کند. در نوشتار، او به سمت فرم‌های شفاهی‌تر و نمادین می‌رود. چیزی که از این پس برای دسنوس اهمیت دارد ارتباط برقرار کردن است و ادبیات هم یکی از ابزارهای این کار. شعرهای نادری که دسنوس در این دوره گفت، اغلب ترانه‌هایی مبدل بودند تا شعر، این متن‌ها بر گونه‌ای اومانسیم ماتریالیستی و از اساس خوشبینانه دلالت دارند. طی تمام سال‌های دهه‌ی سی دسنوس مشغول انجام فعالیت‌های گروهی بود. او می‌خواست بدون این که دچار ابتدال شود توده‌ی عظیمی از مردم عامه را تحت تأثیر قرار دهد. در این دوره است که دسنوس بیش از پیش درگیر فعالیت و مبارزه سیاسی می‌شود.

از سوی دیگر درک صحیح آثار دسنوس تا حد زیادی مستلزم آشنایی با زندگی عاطفی اوست. ایون ژرژ زنی بود که دسنوس (حتا پس از مرگ او در سال ۱۹۳۰) همچنان عاشقش بود. عشق دسنوس نسبت به ایون یک طرفه بود که الهام‌بخش شعرهای بسیاری نیز شد بویژه مجموعه‌ی *رازگونه* (۱۹۲۶). این عشق یک طرفه برای دسنوس فرصتی بود تا شعر تغزلی را جانی تازه بخشد. آنتون آر تو درباره‌ی این مجموعه این گونه می‌نویسد: «خواندن شعرهای اخیر دسنوس مرا منقلب کرد، شعرهای عاشقانه‌ی او تأثیرگذارترین و قاطع‌ترین شعرهایی هستند که من طی سالیان سال از این نوع شعری شنیده‌ام. بی تردید هر کسی با خواندن این شعرها به شدت تحت تأثیر قرار می‌گیرد. رنج و اندوهی که از میلی ارضا نشده ناشی می‌شود، تمام ایده‌های عاشقانه را با محدودیت‌ها و نیرنگ‌هایشان گرد می‌آورد و آن‌ها را رو در روی هستی مطلق زمان و مکان قرار می‌دهد و این کار را به شیوه‌ای جذاب، قاطع و تمام و کمال انجام می‌دهد. این درست به زیبایی همان چیزی است که شما در سبک بودلر یا ژنسار سراخ دارید. به منظور دست‌یابی به این مهم او می‌بایست

دو سال تمام سکوت اختیار نموده و تأمل کرده باشد.» در شعر دسنوس، ستاره یا به طریقی مبهم‌تر شقایق نعمانی استعاره از ایون ژرژ است. زن دیگری که در زندگی و شعر دسنوس نقشی تأثیرگذار دارد، همسرش یوکی فوجیتا، نقاش ژاپنی تبار است که ستاره دریایی در شعر دسنوس استعاره از او بوده.

با اعلام جنگ جهانی دوم، دسنوس بی‌درنگ آماده‌ی نبرد شد و در ژانویه ۱۹۴۰ در نام‌های به همسرش، یوکی نوشت: «تصمیم گرفته‌ام همه‌ی سعادت‌ی را که جنگ می‌تواند به من بدهد از آن بیرون بکشم و آن تجربه‌ی تندرستی جوانی و احساس خوشنودی و صف‌ناپذیرِ گوشمالی دادن هیتلر است.»

اگر دسنوس در سال ۱۹۲۷ از بروتون و یارانش جدا شده بود، به این خاطر بود که از عضویت در حزب کمونیست خودداری می‌کرد. اما این بدین معنا نیست که او به سیاست بی‌علاقه باشد. او یک سوسیالیست رادیکال، شیفته‌ی آزادی و اومانیسیم بود. فعالیت سیاسی دسنوس در سال‌های دهه‌ی سی شدیدتر شد. از سال ۱۹۳۴، در جنبش جبهه ملی وابسته به جنبش‌های روشنفکری ضد فاشیستی مانند: نویسندگان و هنرمندان انقلابی یا کمیته‌ی هوشیاری روشنفکران ضد فاشیست پس از انتخابات می ۱۹۳۶ شرکت کرد. او که شیفته‌ی فرهنگ اسپانیا بود، با جنگ اسپانیا و اینکه بلوم، نخست وزیر فرانسه (۱۸۷۲-۱۹۵۰) نخواست که فرانسه وارد جنگ شود، شوکه شد. در حالی که بحران بین‌المللی بیش از پیش تهدیدکننده می‌شد، دسنوس صرف نظر از مواضع صلح طلبانه‌اش عقیده داشت که فرانسه باید برای دفاع از استقلال فرهنگ و قلمرو خود و همچنین برای مقابله با فاشیسم آماده‌ی جنگ شود. او در فوریه ۱۹۳۸ نوشت:

من امشب آواز سر می‌دهم نه آواز آنچه که باید برایش بجنگیم

بلکه آواز آنچه که باید پاسش بداریم.

خوشی‌های زندگی.

...

عشق

آتش در زمستان

...

فراغت

آزادی رفتن از جایی به جای دیگری

احساس سزاوار بودن و بسیاری چیزهای دیگر

که به خود اجازه می‌دهیم انسان‌ها را از داشتن‌شان محروم کنیم.

در پاریس اشغال شده توسط نازی‌ها، زندگی بسیار سخت و رنج‌آلود بود. فعالیت‌های رادیویی دسنوس با وجود نظارت و سانسور شدید به ندرت انجام می‌گرفت. به عنوان مسئول سرویس اطلاعات در روزنامه‌ی *اژورودوی* استخدام شد. استقلال این روزنامه طولانی نبود و پس از مدت کوتاهی به بنگاه سخن‌پراکنی اشغالگران تبدیل شد. اما دسنوس همچنان به طور مرتب، خواه با نام مستعار و خواه بی‌نام نوشتن در روزنامه را تا ماه دسامبر ادامه داد. به دلیل سانسور و نظارت موجود او ناچار بود اندکی محافظه‌کار باشد. چنان‌که خود می‌گفت: «هرچند همه‌ی اندیشه خود را نمی‌نویسم ولی حداقل به همه‌ی آنچه که می‌نویسم می‌اندیشم.» البته به واسطه‌ی همین فعالیت مطبوعاتی بود که دسنوس توانست بر فعالیت‌های خود در شبکه‌ی مقاومت *AGIR* که از ژوئیه ۱۹۴۲ عضو آن بود سرپوش بگذارد.

اما در فوریه ۱۹۴۴ دسنوس که در کنار فعالیت‌های زیرزمینی آشکارا عقایدش را بیان می‌کرد، در منزل خود توسط گشتاپو دستگیر شد. این واقعه برای او آغاز رنج و عذابی طولانی بود که بنا به گفته‌ی شاهدان دسنوس طی آن هرگز امیدش را از دست نداد و تا آخرین نفس در مقابل انحطاط اخلاقی ایستادگی و مبارزه کرد. از ۲۲ فوریه تا ۲۰ مارس ۱۹۴۴ در زندان فرسنسی در بند بود، سپس او را به اردوگاه روایلیو در کمپینی منتقل کردند. سپس همراه کاروانی ۱۷۰۰ نفری به آشویتس منتقل شد. بعد از آن جزو کاروان اعزامی به بوشن‌والد بود. کاروان در حالی که به حدود هزار نفر کاهش یافته بود به فلوشن‌بورگ رسید. در پانزدهم آوریل ۱۹۴۵، ۵۷ نفر از آن‌ها تیر باران شدند. باقی مانده‌ی این افراد به دو گروه تقسیم شدند؛ گروهی که به شدت از پای درآمده بود و دسنوس جزء آن بود را به ترزین در چکسلواکی (سابق) بردند و بقیه را به حال خود رها کردند. آن‌ها در بیمارستان ترزین بستری شده و تحت مداوا قرار گرفتند. آنجا بود که ژوزف استونا و النا تزاروبا، مداواکنندگان دسنوس، که از طرفداران او بودند و شعرهایش را از بر داشتند از او پرسیدند: رویر دسنوس شاعر فرانسوی را می‌شناسی؟ و او پاسخ داد: «بله بله رویر دسنوس شاعر فرانسوی، خودم هستم! خودم هستم!»

رویر دسنوس که در اثر بیماری تیفوس و شرایط جان‌فرسای تبعید حسابی از پای درآمده بود، سرانجام در هشتم ژوئن ۱۹۴۵ ساعت پنج و سی دقیقه‌ی صبح در بیمارستان ترزین چکسلواکی چشم از جهان فرو بست.

## قطعه‌های شعری برگزیده

در بزن

در بزن

نمی‌گشایند

در بزن

پاسخ نمی‌دهند

در هم بشکن در را

و نگران نباش

در تکه تکه شده

خانه‌ی وانهاده

تو در خانه‌ی خویشستی

این است بهای

عشق و زندگی و تندرستی

فتح روز، فتح شب

فتح روز، فتح شب

فتح زمان چسبیده به من

تمام این سکوت، تمامی این سر و صدا  
گرسنگی ام، سرنوشت ام، سرمای هولناک ام.  
فتح این قلب، برهنه ساختنش  
از پای درآوردن این تن مملو از افسانه  
برای غرق ساختنش در نامعلوم،  
در نامحسوس، در نفوذناپذیر.  
سرانجام در هم شکستن و به تاریکی فاضلاب افکندن  
این بت های فرسوده را،  
تنفر را تبدیل به امید کردن،  
و حرف های زننده را تبدیل به مقدسات.  
مجالم اما آیا نرفته از دست؟  
خشمگینم می کنی پاریس.  
من این به دار آویخته از گردن توام،  
این آزادی خواهی که گریه می کند، که میخندد.

## رودخانه

از یک کرانه به دیگر کرانه اش رفتم،  
پیاده گذشتم از پلی که به جستی می پرد از روی رود  
و سایه و بازتابش در می آمیزد با آب  
در خطی که آبی ساخته صابون زنان رخت شوی.



در گدار رودخانه که به شیوه‌ی خویش آواز می‌خواند قدم زدم.  
ستاره‌ها و سنگریزه‌های زیر پایم کف رودخانه را پوشانده بودند.

به سوی علفزار می‌رفتم، سمت جنگل  
آنجا که می‌لرزید باد در پیراهن نازک خویش.

آبتنی کردم. عبور می‌کردم، در حالی که آب  
بهتر از گوشت و پوستم تنم را می‌پوشانید.  
دیروز بود. آسمان و سپیده دم افتاده بودند کامل روی هم.

و این است که چشم‌ها و تنم سنگین‌اند،  
هوا روشن شده و تشنه‌ام حالا  
پی چشمه‌ای می‌گردم که آواز می‌خواند در دل سبزه‌زاری.

### این قلب که از جنگ بیزار بود

این قلب که از جنگ بیزار بود  
ببین چگونه برای پیکار و کارزار می‌زند!  
قلبی که تنها با آهنگ جزر و مد می‌زد،  
با آهنگ فصل‌ها، ساعت‌های روز و شب،  
ببین چه سان متورم می‌شود و خونی سوزان

از شوره و نفرت را به درون رگ‌ها می‌فرستد.

چنان خبری را به مغز می‌برد

که گوش‌ها از شنیدنش سوت می‌کشند

دیگر ممکن نیست این خبر شهر و روستا را فرا نگیرد

همچون بانگ ناقوسی که به شورش و پیکار فرا می‌خواند.

گوش کنید من پژواکش را می‌شنوم که به سویم بر می‌گردد.

اما نه، این صدای دیگر قلب‌هاست، صدای میلیون‌ها قلب دیگر

که چونان قلب من در سرتاسر فرانسه می‌زنند.

همه ی این قلب‌ها با آهنگی مشترک می‌زنند، برای تکلیفی مشترک، صدای‌شان صدای دریاست به هنگام هجومش به  
صخره‌های ساحلی

و همه ی این خون تنها یک فرمان را به درون میلیون‌ها مغز می‌برد:

در برابر هیتلر و بی‌اعتنا به طرفدارانش طغیان کن!

با آن که این قلب بیزار بود از جنگ و با آهنگ فصل‌ها می‌زد،

اما تنها یک کلمه: آزادی؛ بسنده بود برای بیدار ساختن خشم‌های کهنه

و میلیون‌ها فرانسوی در سایه‌ی تکلیفی که سپیده‌دم غریب به آنان

محول ساخت، خود را مهیا کردند.

زیرا این قلب‌ها که بیزار بودند از جنگ برای آزادی می‌زدند

با آهنگ فصل‌ها و جزر و مد

با آهنگ روز و شب.

## فردا

صد هزار ساله هم بشوم، یارای آنم باز خواهد بود  
که به انتظارت بنشینم، ای فردایی که با امید احساس می‌شوی.

زمان، پیر رنجور از دردهای بسیار،  
حق دارد ناله سر دهد: طراوت یعنی پگاه، طراوت یعنی شامگاه.

ما اما از ماه‌ها پیش به شب‌زنده‌داری روزگار می‌گذرانیم،  
شب‌زنده‌داری می‌کنیم، نور و آتش را برمی‌افروزیم،  
به نجوا سخن می‌گوییم و با دقت گوش می‌کنیم  
به صداهایی که چونان رقص نور زود خاموش می‌شوند و از دست می‌روند.

باری در ژرفنای شب باز گواهی می‌دهیم

بر درخشش روز و همه‌ی هدیه‌هایش.

اگر نمی‌خواهیم از آن روست که در کمین سپیده دم نشسته‌ایم  
که به ما ثابت خواهد کرد زنده‌ایم.

## صدا

صدا، صدایی که می‌رسد از دور

که دیگر در گوش‌ها طنین انداز نمی‌شود،

صدایی گرفته، مثل دهل

اگر چه می‌رسد به ما به وضوح  
هر چند انگار از گوری می‌آید  
و از چیزی جز تابستان و بهار سخن نمی‌گوید  
تن را سرشار می‌کند از شادی  
و لبخند را می‌نشانند بر لب‌ها  
گوش می‌سپارم من به آن.  
تنها صدایی است انسانی  
که از میان قیل و قال‌های زندگی و زد و خوردها،  
ریزش رعد و همهمه‌ی پر حرفی‌ها عبور می‌کند  
شما چطور؟ نمی‌شنویدش؟  
می‌گوید «رنج دیری نخواهد پایید»  
می‌گوید «فصل خوش نزدیک است»  
نمی‌شنویدش؟

## نیمه راه زندگی

در لحظه‌ای خاص از زمان  
آدمی درست به میانه‌ی زندگی خویش می‌رسد،  
یک دم،  
لحظه‌ای گذرا سریع‌تر از یک نگاه،  
سریع‌تر از اوج خلسه‌های عاشقانه،

سریع‌تر از عبور نور.

در این لحظه‌ی خاص آدمی حساس است.

از خیابان‌های بلند میان شاخ و برگ‌ها

قد می‌کشد به سوی قلعه‌ای که بانویی در آن به خواب رفته

و زیبایی‌اش در برابر بوسه‌ها و فصل‌ها نمی‌نشیند از پای

هم چنان که اختری در برابر باد یا صخره‌ای در برابر امواج.

قایقی لرزان، زوزه کشان پیش می‌رود.

بیرقی بر فراز یک درخت تکان می‌خورد.

زنی که موها را آراسته اما جوراب‌هایش روی کفش‌ها افتاده‌اند

نبش کوچه‌ای ظاهر می‌شود،

مضطرب و لرزان،

کهنه چراغی در دستش که دود می‌کند.

و باز کارگری مست گوشه‌ی پل‌ی آواز می‌خواند،

و باز گاز می‌گیرد عاشقی لبان دلدارش را،

و گلبرگ گل سرخی باز روی تختی خالی می‌افتد،

و باز سه ساعت آونگ‌دار با چند دقیقه فاصله

ساعتی مشترک را اعلام می‌کنند،

و باز مردی که از کوچه عبور می‌کند، برمی‌گردد

که نامش را صدا کرده‌اند  
اما او آن که این زن صدا می‌زند، او نیست  
و وزیری باز با لباس رسمی،  
که پیراهنش بین شلوار و زیرشلواری  
گیر کرده و مایه‌ی عذابش شده،  
یتیم‌خانه‌ای را افتتاح می‌کند،  
و باز از کامیونی که با تمام سرعت می‌راند  
در خیابان‌های خالی شب  
گوجه‌ای سالم پرت می‌شود که به جوبار فرو می‌گلتد  
و بالاخره جارویش خواهند زده،  
و باز در ششمین طبقه‌ی عمارتی آتش سوزی شده است  
آتشی که شعله می‌کشد در شهر خاموش و بی‌خیال،  
و باز مردی آهنگی را گوش می‌دهد  
که دیرگاهی ست فراموش شده و از نو فراموش خواهد شد،  
و باز چیزهایی دیگر،  
بسی رویداد که آدمی در لحظه‌ی کوتاه نیمه‌راه زندگی‌اش می‌بیند،  
و رویدادهایی بسیار رخ می‌دهد در کوتاه‌تر لحظه از لحظه‌های کوتاه زمین.  
او در می‌یابد راز این لحظه را، این یک ثانیه،  
اما می‌گوید: «بیرون برانیم از سر این افکار سیاه را.»  
و بیرون می‌راند از سر این افکار سیاه را.

چه می تواند بگوید،

چه می تواند بکند

بهتر از این؟

## کرم شب تاب

کرم شب تاب به نیمه شب پرتوافکن شده،

به نور ستارگان روشن می شوی

و آنگاه که همه به خواب می روند، داخل ماه می شوی

و نرم اش را می جوی.

ماه، آشیان کرم های شب تاب

راه خویش را در آسمان پی می گیرد.

بر سر کودکان فرو می ریزد،

بر سر تمامی بچه های خوبی که خوابیده اند،

رؤیا پشت رؤیا، قطره قطره.

## تو هم آنجا خواهی آمد که من هستم

امروز با رفیقم قدم زدم.

حتا اگر مرده است،

من امروز با او قدم زدم.

وہ چه زیبا بودند؛

درختان غرق شکوفه

شاه بلوط‌هایی که برف می‌باریدند به روز مرگ‌اش.

با رفیقم قدم زدم امروز

پیش‌تر پدر و مادرم

مرا به مراسم خاکسپاری نمی‌بردند

و من احساس می‌کردم کودکی بیش نیستم.

اکنون مرده‌های بسیاری می‌شناسم

نعش‌کش‌های بسیاری را دیده‌ام

اما به آن‌ها نزدیک نمی‌شوم.

به همین خاطر تمام امروز را

با دوستم قدم زدم.

به نظرش کمی پیرتر شده بودم

کمی پیرتر اما به من گفت:

تو هم آن‌جا خواهی آمد که من هستم،

یکشنبه یا شنبه‌ای،

من، درختان غرق شکوفه را می‌نگریستم

رودخانه از زیر پل می‌گذشت

و یکباره فهمیدم که تنها بوده‌ام.

پس به میان آدمیان برگشتم.



## شعر واپسین

چندانست بسیار به رویا باز دیده‌ام،  
چندان با سایه‌ات راه رفته، حرف زده‌ام،  
چندان سایه‌ات را دوست داشته‌ام،  
که دیگر چیزی از تو برایم باقی نمانده است،

تنها می‌توانم سایه‌ای باشم در میان سایه‌ها

صد بار سایه‌تر از سایه

سایه‌ای که می‌آید و باز خواهد گشت به زندگی آفتابی‌ات.